

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیدار بعد دور هشتم

نویسنده: معصومه دهنوی



(1)

هر کدام از ما را که درمی آورد زیر لب می برد و می بوسید. تنش بوی عطر جانماز حاج آقا پدرش را که گاهی روی ایوان پهن می شد داشت. من را که برداشت زیر لب برد و قبل از این که ببوسد گفت: طوقی، سلام من رو سیاه را هم برسان. بعد بوسید و با دو دست به هوا انداخت. بال هایم را باز کردم و انتهای صف هشتی شکل قرار گرفتم.

به چپ، یک شیرجه ی پرسرعت، حالا به طرف بالا، یک دور بزنید و بعد همگی نیم دایره ی شرقی سمت خانه ی همان پیرزن غرغرو را اوج بگیرید.

منظم توی صف بال میزدم و توی هوا سر می خوردم. به سر یاسر که از این بالا به اندازه ی نقطه ای کوچک شده بود خیره شدم. او هم به من زل زد و تور دسته بلندی را که در دست داشت مثل پرچم توی هوا چرخاند. می دانست همیشه دور هشتم از صف خارج می شوم. در جا شروع به بال زدن کردم. گروه دور شد و صدای کوبش بال هایشان که مثل هلهله ی آدم ها بود را با خود برد. قبل از اینکه به من برسند دور زدم و روی شهر به پرواز درآمدم.

در چهارگوش خانه ها و درازای کوچه ها، مردم مثل نقطه هایی پرجنب و جوش رفت و آمد می کردند. درخت های بی برگ و بار گذرها را خوب می شناختم. روی تیر چراغی خاموش نشستم و مثل هر روز به زائران که به مغازه های خوش بو سر می زدند یا خسته اما سریع در پیاده روها رفت و آمد میکردند خیره شدم.

از دور دیده می شد. قرار هر روزمان بعد دور هشتم بود. نسیم بوی نم با خود می آورد. امروز یا فردا ابرها خود را سبکبار می کردند.

چند لحظه بعد داخل جمعیت ولوله شد. مردم به پیادروها و مغازه ها پناه بردند. صدای نعره های وحشتزده ای مرا متوجه حیوان عجیبی کرد که با سرعت در خیابان می دوید. پاهای بلندش از خستگی در هم گره می خوردند و گردنش به اطراف کج و راست می شد. هر چه بود از انسان ها ترسیده بود و از آنها کناره می گرفت. انسان ها داخل مغازه ها و پیاده روها با همدیگر صحبت می کردند و با انگشت را به همدیگر نشان می دادند. دنبال سرپناهی می گشت تا خود را پنهان کند. حیوان بی آزاری به نظر می رسید.

از روی تیر چراغ پایین پریدم و طوری که مرا ببیند شروع به بال زدن کردم پشت سرم با سرعت می دوید. به من اعتماد کرده بود. با اینکه از محیط محصور می ترسید اما چاره ای نداشت. از روی سردر خروجی کاشی کاری شده گذشتم. حیوان قهوه ای هم با آن پاهای نیرومند و پشت برآمده از زیر آن وارد صحن مرمرپوش شد.

مردم با دیدن آن حیوان بزرگ یکه می خوردند و بی هیچ صحبتی کنار می رفتند. بال زدم و روی گنبد حوض اسماعیل طلایی نشستم. حیوان سه دور، دور حوض چرخید. مردم از پنجره طلایی کنده شدند و در یک سمت با چشمان متعجب جمع شدند. حیوان بزرگ روبروی پنجره ایستاد. بوی عطر و نور سبز و زردی که از شبکه های پنجره به بیرون ساطع می شد او را آرام کرد. اشک از چشمهایش به روی پوزه ی بزرگش خط کشید. من او را به خانه ی ضامن آهو آورده بودم.



(2)

عبدالرضا از زیر کپر انتهای حیاط بیرون آمده بود و روی زمین به نخل پیر و خشکیده خرما تکیه داده بود. پای دردناکش را روی زمین دراز کرده بود و در حالی که دستهایش به سرعت مشغول بافتن حصیری با برگهای آب دیده ی خرما بودند زیر لب با نخل خشکیده نجوا می کرد:

– سیل کو<sup>1</sup> درخت. مه از یک حیونم کمتر بودوم. اسم مه عبدالرضا بگذاشتن. پیرمه<sup>2</sup> به خاطر او زنده بودک. مم خوده<sup>3</sup> با همه ی ای بینوایی و ناجوری خو شوق دیدن اقا داروم. لیکن حالک به مثل تو پیر شدوم. حاله دگه<sup>4</sup> به خاک همینجه ریشه روندم و همینجه یم به رقم<sup>4</sup> تو ممرم<sup>5</sup>....

در همین هنگام صدای ناله ی لولای فرسوده ی در رشته ی کلام او را قطع کرد. جاهده همسر عبدالرضا در آستانه در پوشیه ی برقع اش را بالا زد و نگاه آفتاب سوخته اش را از روی پای متورم و چرک آلود عبدالرضا به روی صورت او لغزید و با لحنی نگران گفت:

– چره از زیر شاله<sup>6</sup> بیرو شودی و به ته افتو بشیشتی<sup>7</sup>؟ حصیره پله کو. خود مه اور میبافوم<sup>8</sup>.

و بعد از کنار دیوار گلی کوتاه گذشت و از زیر کپر کوچکی کوزه ی آب را برداشت. عبدالرضا دستهایش از کار کردن باز ایستاد و الیاف حصیر را روی زمین رها کرد و با شوق پرسید:

-بکتاش حیونا زبون بسته ر بیاورد؟

جاهده با دستهای خشکه بسته اش کاسه ی چینی کوچک آب را به لبهایش نشاند و سرش را به علامت تایید تکان داد. عبدالرضا برخاست و لنگان لنگان زیر بار سرزنش جاهده حیاط خاکی را طی کرد و از در فلزی زنگار گرفته گذشت. شانه اش را به درخت لاغر و بلند نخلی که در آستانه ی در روییده بود تکیه داد و دستش را سایبان چشمهایش کرد.

از دور بکتاش را با لنگی سیاه و لباس بلندش شناخت که ریسمان مهار شتری را که پیشاپیش شترهای دیگر حرکت می کرد در دست داشت. مشفق کوچک هم روی کوهان اولین شتر به چپ و راست تکان می خورد. مشفق سرش را به زیر انداخته بود و با ناراحتی

و عصبانیت گره به ابروهای بورش انداخته بود. بکتاش با دیدن عبدالرضا لبخندی روی صورت تیره و خشکه بسته اش انداخت و دست پینه بسته اش را به نشانه ی سلام بالا برد و گفت:

-سلام بُرار<sup>9</sup>. چِره خُوده، ای، پا پر دردِ خُو بیامادی؟ به عذاب میشی<sup>10</sup>.

عبدالرضا خندید و با سر به مشفق اشاره کرد. بکتاش با سر شتر اول را نشان داد و گفت:  
-مِگه وسیمِ نغروشیم. لیکن بُرار خودیو<sup>11</sup> هم میفمه که ای کار شدنی نه.

و بعد با یک حرکت مشفق را گرفت و بر زمین خاکی دشت گذاشت. مشفق به سمت عبدالرضا دوید و سرش را در آغوش او گذاشت و گفت:

-کاکا<sup>12</sup>. به پیرمه<sup>13</sup> بوگو وسیمه نغروشه. او شتر منه.

عبدالرضا شانه های مشفق را گرفت و او را از سینه اش جدا کرد و گفت:

-نِگا کو مشفق جو<sup>14</sup>. وسیم مایه<sup>15</sup> به سفر بره. به یک ولایت رِغز<sup>16</sup>. به پیش امام رضا. همو که ما آرزو دیداریورِ دارِیم. بگذار بره و برای مَم دُعا کُنِه. بلکه امام رضا پای مه شفا داد و بعدیو خوده هم<sup>17</sup> به دیدارنا رفتیم.

مشفق به پای قرمز و چرکی عبدالرضا خیره شد و بعد در چشمان او زل زد و گفت:

-شما اطمینان دارن؟

عبدالرضا سرش را با لبخند تکان داد. مشفق به سمت وسیم که پیشاپیش سه شتر دیگر ایستاده بود دوید و سر بزرگ و قهوه ای آن را که لبهای بزرگش از آنها آویزان بود در آغوش گرفت و نجواکنان گفت:

-وسیم پیش امام رضا که برفتی به زو بگو کاکا جومه<sup>18</sup> هم شفا بده. تا قسمت شه به دیدن یو بریم.

شتر با چشمهای تیره اش به پسرک آفتاب سوخته ی کوچک خیره شد و از حنجره اش صدای غرش آرامی در آورد. مشفق خندید. بکتاش گفت:

-بُرار، زانو شترار همینجه بسته میکنوم تا یک ساعت پس تر<sup>19</sup> یک موتر<sup>20</sup> میایه و اونار

خوده خو می بُره.

عبدالرضا به زوار شهر امام رضا نگاه کرد و چشمانش نمناک شد.

1:می بینی. 2:پدرم. 3:من خودم. 4:و همین جا هم مثل تو. 5:می میرم. 6:کپیر. 7: داخل آفتاب نشستنی؟ 8:آن حصیر را رها کن. خودم آن را می بافم. 9:برادر. 10:چرا با این پای دردناک بیرون آمده ای. اذیت می شوی. 11:اما برادر خودش هم. 12:عمو. 13:پدر من. 14:جان. 15:می خواهد. 16:خوب. 17:بعد با هم. 18:عموی عزیزم. 19:یک ساعت بعد. 20:ماشین.



(3)

حاج خانم آهسته قدم برمی داشت. کنار حوض دایره شکل آبی رنگ وسط حیاط ایستاد و پارچ کوچکی را که در دست داشت داخل آب آن فرو برد. پارچ قلمپ آبهای تیره را بلعید. آبی که از ته پارچ می چکید تا کنار گلدان شمعدانی کنار پله ها، روی موزائیک ها ی خال خالی خطی کشید و بعد خاک دور ساقه ی ظریف شمعدانی را خیس کرد.

یاسر با دمپایی های خیس که شلپ شلپ صدا می کردند از روی پله های پشت بام با سرعت پایین آمد و با نگرانی به حاج خانم نگاه کرد. سر و صدای زن همسایه به هوا بلند شد. حاج خانم نگاهش را از شمعدانی قرمز گرفت و به روی یاسر انداخت. یاسر به در که لحظه ای بعد با ضربات مشت به لرزه در آمد خیره شد. حاج خانم کمر راست کرد و پارچ را لبه ی حوض گذاشت و به آهستگی به طرف در رفت. در را باز کرد. زن همسایه که چادر گلدارش را به کمر بسته بود جوش آورد و در حالی که چوب بلند تور کفتر بازی را در دست تکان می داد داد و فریاد به راه انداخت.

—ما آسایش نداریم. خدا هر چه آدم مردم آزاری را لعنت کند.

حاج خانم دستش را بالا برد تا او را آرام کند اما سر و کله ی همسایه های دیگر که از پنجره ها و درهای نیمه باز شاهد ماجرا بودند پیدا شد. همه با سر حرفهای نیش دار زن را تایید می کردند. حاج خانم ساکت شد و سر به زیر انداخت. زن دسته ی تور کفتر بازی را دور سر چرخاند و از روی دیوار آجری توی حیاط انداخت و گفت:

– به اون پسر مزاحمت بگو. این بار آخری بود که برای همسایه ها مشکل درست می کند. والا دفعه ی دیگر با پلیس می آیم.

و بعد به خانه اش برگشت و در حیاط را به هم کوبید. حاج خانم چرخید و در را پشت سرش بست. یاسر روی پله ها نشسته بود و نگاهش را به موزائیک ها دوخته بود. حاج خانم هیچ نگفت. آهسته آهسته خود را به پله ها رساند و روی زمین خم شد. چوب تور کفتر بازی را از روی تکه های شکسته ی گلدان شمعدانی که با ریشه ای ضعیف روی موزائیک های گلی افتاده بود برداشت و به سمت یاسر رفت. چوب را جلوی پای یاسر به زمین گذاشت. در همین لحظه صدای بال زدن کبوتری روی دیوار، نگاه یاسر و حاج خانم را به خود جلب کرد. حاج خانم به طوقی اشاره کرد و گفت:

– این همان کبوتری است که هر روز پیش امام رضا میرود؟

یاسر با شرمندگی سرش را تکان داد و حرف او را تایید کرد. حاج خانم به طرف کبوتر که آرام روی دیوار نشسته بود برگشت و گفت:

– کبوتر پیش آقا که می روی به او بگو کبوترهای پسر را برای همیشه پیش خودش ببرد و مهر آنها را از دلش پاک کند.

نگاه خیس یاسر از روی حاج خانم به روی طوقی لغزید.



ابرها آسمان را پوشانده بودند اما خورشید همچنان پرتوهای بی رمقش را پایین می فرستاد. بوی گوشت، سگ ماده را به جنب و جوش انداخته بود. در حالی که پوزه ی سفیدش را به خاک می مالید و دم جنبان مسیر بو را دنبال می کرد از توله های خال خالی بازیگوشش که به تمام سوراخ های زمین سر می کشیدند و گاهی به دنبال جنگی دوستانه گوش همدیگر را گاز می گرفتند و در خاک می غلطیدند، جدا افتاد.

سگ ماده که روزهای متمادی را در گرسنگی به سر برده بود از بوی سحرآمیزی که به معده اش چنگ می انداخت از خود بی خود شده بود. علفهایی را که تازه سر از خاک درآورده بودند لگد کوب می کرد و جلو می رفت. وقتی که از مسیر درست مطمئن شد با گامهای بلند شروع به جهیدن کرد و چند متر جلوتر کنار بوته ای خار پرنده ی نحیفی را پیدا کرد که مورچه های سیاه روی پرهای لخت و بی جان در حال رژه رفتن بودند. مورچه ها از مسیر لانه تا چشمهای پرنده صف کشیده بودند و آنها را تجزیه می کردند.

سگ ماده پوزه اش را نزدیک برد و با سرعت لاشه ی پرنده ی خاکستری را از بین مورچه های گریزان قاپید و آن را در هوا تکان داد. تعدادی از مورچه های روی خاک افتادند و متشنجانه دور خود شروع به چرخیدن کردند. سگ به مورچه های روی پرنده اهمیتی نداد. روی زمین نشست و پرنده را میان پنجه های خود فشرد و گوشت لهیده ی آن را به نیش کشید. پرنده ی کوچک اندکی از التهاب معده اش کاست. احساس دویدن شیر به پستانهایش او را متوجه توله هایش کرد.

ایستاد و با شک به پشت سرش خیره شد. زمین خاکی و بوته های خار، زیر بادی که بوی باران را با خود آورده بود لرزیدند. توله ها دیده نمی شدند. سگ ماده سرش را به چپ و راست چرخاند و به اطراف نگاه انداخت. باید قبل از شروع باران توله ها را با خود به پناهگاهی خشک می برد.

مسیری را که آمده بود دوید و بو کشید. قطره های باران تاپ تاپ کنان روی خاک را خال خالی می کردند. بوی مطبوع خاک و گل توی هوا پیچیده بود. سگ بو کشید و ایستاد. با شنیدن صدای نازک توله ها گوشهایش را تیز کرد و لبه گودالی یک متری ایستاد. توله های کف گودال با صدایی گرسنه و خسته عو عو می کردند و پنجه های کوچکشان را به دیواره ی خاکی که ریشه ی بوته های بزرگ از آن سر درآورده بودند می کشیدند.

سگ ماده دور گودال چرخید و پنجه هایش را به لبه ی گودال خاکی کشید. چند تکه کلوخ کوچک از لبه ی گودال روی توله های کوچک ریخت. توله ها خسته شده بودند و زیر شکم همدیگر می خزیدند. حتی دیگر پارس مادرشان هم برایشان اهمیتی نداشت. گرسنگی بدنشان را سست و کرخت کرده بود.

باران شدت گرفت. سگ ماده خیس شده بود و لبه گودال نشست به بود. از دور به خانه ها خیره شده بود و چشمهایش داخل اشک می لرزیدند. ابرها می غریدند و خورشید را زیر سیاهی خود پوشانده بودند. سگ ماده برخاست و به توله ها که در کنار گودال کز کرده بودند خیره شد و بعد با تمام سرعت زیر هجوم قطره های درشت باران شروع به دویدن کرد.

از روی دیوار کوتاهی که آجرهایش مثل دندانهای لق دورش ریخته پخش و پلا شده بودند پرید و از داخل کوچه ای تنگ و باریک خود را به خیابان رساند. و از لابه لای جمعیتی که برای رساندن خود به سرپناهی می دویدند، خود را به تیر چراغ برقی که هوای اطرافش را در غروب روشن کرده بود رساند و روی زمین دراز کشید. سرش را روی دستهایش گذاشت. دانه های اشک و باران از کنار موهای پوزه ی سفیدش به پایین می ریخت. داخل سیاهی ملتمسانه ی چشمانش گنبدی طلایی طلوع کرده بود.



(5)

ماشین زیر فشار بار ناله ای کرد و ایستاد. مردی که روی روپوش سفید کلاه دارش را با خون نقاشی کرده بودند، جلو آمد. سوهانی که به کمر بسته بود توی هوا تاب می خورد. با چشمان بی رحمش اول به بار پشت ماشین و بعد به راننده ی جوان خیره شد.

– این حیوان ها مال چه کسی هستند؟

مرد جوان سیخ بلندی را که بین دندانهایش می مکید از شیشه به بیرون تف کرد و گفت:

– مال حاج نصرالله هستند. از افغانستان آمده اند. این چهار تا خیلی چموش و وحشی اند.



مرد در پشت ماشین را با سر و صدا باز کرد و پشت ماشین پرید. یکی از حیوانات دندانه‌های بزرگ و زردش را بیرون انداخت و عربده کشید. مرد به همکارانش اشاره کرد. مردها تخته‌ی بلند و پهنی را پشت ماشین گذاشتند و زانوی شترها را که توی کثافت کف ماشین نشسته بودند باز کردند. بعد طناب دور گردن حیوانات را با تقلا و زحمت کشیدند و آنها را از روی تخته‌ها به روی چال‌های کف محوطه کشیدند.

یکی از شترها که با رنگ قرمز روی پشتش نوشته بودند وسیم، بی‌تابی می‌کرد و گردن بلند قهوه‌ای‌اش را به عقب می‌کشید. دو نفر از مردها به طرف شتر دویدند و او را از درِ باز ساختمانی سیلو مانند به داخل بردند. داخل ساختمان هوا شرجی بود و بوی بدی همه جا را فرا گرفته بود. شترهای دیگر را هم آوردند. کف سالن بزرگ که سقف بلندی داشت دلمه‌های خشک شده‌ی خون‌روی هم تلنبار شده بودند. وسیم با دیدن چنگک‌های بلندی که از سقف آویزان بودند بی‌تاب شده بود و با تنفس هوای شرجی داخل سالن، جنون وار بدن نیرومندش را حرکت می‌داد. روی زمین جایی که تقلا می‌کرد لایه‌های خون زیر سم‌هایش مثل لواشک ور می‌آمدند. برق قمه‌ای که زیر گردن یکی از همراهانش رفت را دید. قمه با یک حرکت مرد، پوست و گوشت بالای سینه را درید و خون مثل ناودان روی دریاچه‌ی نیمه‌بازی که حیوان ایستاده بود ریخت. حیوان گیج و منگ به اطراف تاب خورد و در حالی که نشخوار می‌کرد و با چشمهای بی‌حالش کاشی‌های خون‌آلود دیوار را نگاه می‌کرد با یک شانه زمین خورد. وسیم نعره‌ای کشید و با شدت خود را به عقب کشید. گره طناب گردنش که به میله‌ای بسته شده بود باز شد و حیوان در حالی که دست و پایش روی خون‌های لزج سالن لیز می‌خوردند، خود را به در ورودی رساند. شترهای دیگر با بی‌تفاوتی به او نگاه کردند. مرد قصاب با فرار او، داخل سالن فریاد نامفهومی کشید. وسیم روی چالها دوید. درب ورودی کشتارگاه که برای خروج ماشینی باز شده بود را دید. چالها شرعاً شرعاً از زیر سم‌هایش در می‌رفتند. از بین درب و ماشین خود را داخل خیابان انداخت و از بین انسان‌هایی که با دیدن او می‌گریختند به سمت مقصد نامعلومی فرار کرد.



(6)

آقا جعفر بعد نماز صبح، سیصد و شصت و پنجمین جامعه ی کبیره را به اتمام رساند و به جمله ی آخر خیره ماند.

–خدایا یعنی حالا دیگر حاجتم را می گیرم.

مفاتیح را آرام بست بوسید. برخاست و از پنجره به گنبد طلایی که با ابهت زیر نم بی رمق باران ایستاده بود نگاه کرد. دلش هوای حرم کرده بود.



(7)

مرد با لباس های سیاهش جلو آمد. لبخندی زد و شال سبزی را که روی شانه داشت درآورد. با احتیاط آن را دور گردن شتر انداخت و او را که به نور پنجره ی طلایی خیره مانده بود به آهستگی از صحن بیرون برد. شتر آرام گرفته بود و مطیعانه در کنار خادم روی مرم های سفید پا می گذاشت. مردم هم با دل ها و چشمانی متأثر آنها را بدرقه کردند.



(8)

آقا جعفر دستش را روی در کشید و به محاسن خیشش مالید. زیر باران روبروی حرم ایستاد و با نجوای سلام زیر لب، در حالی که قطره های باران از روی موهایش به روی سنگهای مرم می ریختند، دستش را روی سینه گذاشت و با احترام خم شد.

چند نفر زیر باران به پنجره فولاد چسبیده بودند و دعا می خواندند. جلو رفت و دستش روی پنجره لغزید. دو مرد جوان با لباس های خیس کناری ایستاده بودند. یکی از آنها به دیگری که سر تکان می داد گفت:

– اعجاز این بارگاه را با چشم خودت دیدی. شتر روبروی ضریح ایستاده بود و از ترس ذبح شدن پیش آقا گریه می کرد.

آقا جعفر وارد حرم شد. غرق در افکار خود بوی عطر را در ریه هایش فرو برد. روی سنگ های مرمر سرد و رگه دار نشست و به چلچراغی بزرگ زل زد. آویزهای سبز چلچراغ مثل زمرد می درخشیدند و بازتاب تصویر آدم هایی را که زیرش در رفت و آمد بودند، در دل خود می شکستند. گاهی آویز های شیشه ای به همدیگر تنه می زدند و موسیقی زیبایی به هیاهوی جمعیت اضافه می کردند. لحظه ای بعد چشمهایش را بست. کم کم رنگها در ذهنش درهم پیچید و در حال خواب و بیدار دستی به سویس دراز شد و صدای نافذی در سرش پیچید:

– یک نفر بیرون از حرم، زیر تیر چراغ برق منتظر است. برو و گرفتاری او را حل کن تا گره از مشکلات باز شود.

ناگهان به خود آمد. صدای روضه خوان نابینایی توی حرم پیچیده بود. با خود گفت: یک نفر بیرون حرم زیر تیر چراغ برق کمک می خواهد. از جا برخاست. دستش را از قفسه ی کتابها گرفت و میان جمعیت راه باز کرد. با حالتی مات و گیج از حرم بیرون آمد. کفش هایش را به پا کشید و زیر باران تا در حرم دوید. توی خیابان کسی دیده نمی شد. چشمهایش را ریز کرد و با دقت چراغ برق آن طرف خیابان را نگاه کرد. دو نفر توی پیاده رو با سرعت زیر شلاق باران دویدند و دور شدند. دوباره با دقت زیر تیر را نگاه کرد. روی زمین یک موجود کوچک نشسته بود. از عرض خیابان رد شد و آب هایی را که کف خیابان جمع شده بود شلپ شلپ به اطراف پاشید. زیر تیر سگ ماده ی کوچکی نشسته بود. با دیدن او برخاست. بدن نحیفش که با خیس شدن موهایش توی چشم بود دلش را به درد آورد. آقا جعفر به دنبال سگ که دیگر حالا توی تاریک روشن کوچه می دوید شروع به دویدن کرد. سگ از روی دیوار کوتاه آجری با یک جست پرید و ایستاد و به مردی که تقلا می کرد تا از روی دیوار بگذرد نگاه کرد. سگ توی زمین گلی گم شد و شروع به زوزه کشیدن کرد. آقا جعفر جلو رفت و لبه ی یک گودال یک متری ایستاد و با دقت توی گودال آب گرفته را نگاه کرد.

سه چیز تیره و کوچک گوشه ی گودال با صدای ضعیف ناله می کردند. به چشمهای ملتمس سگ نگاه کرد و پا روی ریشه های کنار گودال گذاشت و پایین رفت. کفشش توی گل شُل فرو رفت. با دست توی آب و گل را کاوید. دستش به چیز گرمی خورد. دو دستش را پایین برد و دور آنها حلقه کرد و بالا آورد. توله های گلی کوچک را به سینه اش چسباند و خودش را از گودال لیز گلی بالا کشید. آقا جعفر توله ها را با خود به داخل خرابه ای که کمی دورتر قرار داشت برد و شال گردنش را دور آنها حلقه کرد و جلو پای سگ ماده روی زمین گذاشت. ساعتی بعد در حالی که نانی گرم را برای آنها روی زمین خرد می کرد باران ایستاد و نخستین پرتو های اشعه ی خورشید زمین سیراب را گرم کرد.



(9)

مرد وارد اتاقک شبستان شد. یک میز و صندلی ساده آخر اتاقک قرار داشت. قفسه های فلزی و قدیمی روی دیوار پر از کتابهایی با جلد های تیره و خاک گرفته بود. خادمی که پشت میز نشسته بود سرش را از روی فرمی که با سرعت مشغول پر کردن آن بود برداشت و عینکش را با انگشت اشاره روی بینی اش بالا برد و گفت:

—بفرمایید. امری باشد؟

مرد جلوی میز ایستاد و ماجرای شترش را که از کشتارگاه به حرم فرار کرده بود برای خادم شرح داد. خادم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

—شتر شما به امام رضا پناهنده شده است. ما شتر را به باغ آستان قدس منتقل کرده ایم. شما هر تقاضایی در عوض شتر داشته باشید در خدمت هستیم.

مرد بدون تامل و درنگ گفت:

—می خواهم خادم حرم شوم و به زوار آقا خدمت کنم.

خادم پوشه ای را از داخل میز درآورد و تقاضا را نوشت و گفت:

– شما فردا تشریف بیاورید. ان شاء الله که با تقاضای شما موافقت می شود.

چشمان مرد از خوشحالی درخشیدند. لبخند زنان خداحافظی کرد و از شبستان خارج شد. آقا جعفر توی شبستان نشسته بود و مفاتیح را روی زانوهایش گذاشته بود و به شکرانه ی برآورده شدن حاجتش زیارت جامعه کبیره می خواند. سرش را بالا برد و به مرد غریبه ای که از خوشحالی گل از گلش شکفته بود لبخند زد. مرد که کفش هایش را در دست گرفته بود برای زیارت وارد حرم شد. بارانی که دیروز باریده بود تمام حرم را شسته بود و نسیم مطبوعی داخل صحن می وزید.

مرد جوانی وسط صحن ایستاده بود و قفس بزرگی را کنار پایش روی مرمرهای سفید گذاشته بود. کبوترهای داخل قفس را یکی یکی بیرون می آورد و می بوسید و در آسمان حرم رها می کرد. آخرین کبوتر را که بیرون آورد زیر لب برد و گفت:

– طوقی به آرزویت رسیدی. برای ما هم دعا کن. من به حاج خانم قول داده ام که دنبال کار بگردم. شاید دیگر همدیگر را ندیدیم. ولی تو با معرفت باش و ما را فراموش نکن.

بعد او را بوسید و رها کرد.



به چپ، یک شیرجه ی پر سرعت، حالا به طرف بالا، یک دور بزنی و بعد همگی نیمدایره ی شرقی گنبد طلایی را اوج بگیرید.

به سر یاسر نگاه کردم. او هم به من نگاه می کرد. قفس را از روی زمین برداشت. دست تکان داد و رفت. داخل صحن آدمها نشسته بودند. از هر دینی، زبانی، نژادی و کشوری با واسطه ی حضرت حق راز و نیاز می کردند. دور هشتم در جا شروع به بال زدن کردم و کنار گنبد نشستم. همیشه قرار ما بعد دور هشتم بود.

.....

